



# After10

Couple : kim taehyung , lee yeona

Genre : fluf , angst , romance , fantasy

Channel : @mediahastam

Part.4

چون عادت داشت همیشه دقیقه ای بدون دست زدن به چیزی که تو ذهنش هست و دلش بخواد بکشه فکر کنه.

اما این دفعه دلم میخواست بلافاصله شروع کنه چون به اندازه کافی امروز فکر کرده بود و خودش با دستای خودش دیوونه کرده بود.

با کمال تعجب دیدم که دستش سمت قرمز رفت و جوری برش داشت که انگار اکسیژن کم آورده بود و دنبال اکسیژن بود.

شروع کرد کشیدن اولین بار بود که عصبانی شروع میکرد، حالتاش خیلی با قبل فرق داشت، حتی خودم یادم افتاد که با مداد مشکی حتی طرح اولیه رو نکشید، همیشه طرح های اولیش با مداد مشکی میزد.

هیچ کدوم از کاراش مثل قبل نبود.

خودم جای خودش از این وضعیت خیلی عصبانی بودم.

بعد از دقایقی سرم چرخوندم دیدم بیرون تاریک شده، تعجب کردم دوباره به یونا نگاه کردم. اروم شده بود و مثل همیشه مداد رو کاغذ میکشید.

اروم رفتم کنارش نشستم، دیدن چیزی که کشیده بود شوکم کرد.

چشای من بودن، اما با حالتی عصبانی. بهش نگاه کردم، خودشم به نقاشیش نگاه میکرد خیلی خسته شده بود.

صدای نفس نفس زدنش کمی ترسوندم، بیشتر نزدیکش شدم، سرش گزاشتم رو

شونم. اما لحظه ای بعدش سرش رو پام گذاشت و چشماشو بست.

-مینهبوک؟

-جونم؟

ولی چیزی نگفت، به لباسایی که پوشیده بود نگاه کردم، یک تیشرت استین کوتاه صورتی کمرنگ با طرحای قلب با شلوارک کوتاه قرمز.

واقعا 17براش یک عدد بود، خیلی با ماه های قبلش فرقی نکرده بود، فقط یک سری از جزئیات کاراش و رفتاراش اونم با حساسیتای من عوض شده بود.

اما از این چیزا ناراحت نبودم، نمیتونستم کاریش کنم.

ویروس بود.

کاریش نمیشد کرد.

اما باز نگران بودم و میترسیدم.

دقیقا میشه گفت خواب شبی که بخوام اون امپول لنتی رو بزnm دیده و حتی عجیب تر از اون نقاشی که کشیدش. چرا چشمهای من؟ اونم عصبیو ناراحت!!

یونا با بغل کردن پام منو از افکارم بیرون کشید و متوجه خودش کرد که خستس. موهاش ناز کردم و گفتم: با یک هات چاکلت موافقی؟

به معنی اره سرش تکون داد.

خواستم بلند شم که گفت: بغلم میکنی؟

نگاهش کردم.

هیچ جوره نمیتونستم در مقابل اون نگاه های گرفته حتی جمله بزا برم بیام، حتما به



-چون نه! نمیخوام!

-ااااااا!

منو از بغلم پس زد و خودش ازم ازاد کرد، ناراحت شدم.

احساس کردم چیزی قبلم فشرده!

تو روم وایستاد و با عصبانیت بهم نگاه کرد و داد زد: داری زور میگی! داری زور میگی! من میخوام موهام کوتاه کنم موهای منه برای تو نیست که! خودم میرم موهامو وقتی که خوابی میزنم تا حرست در بیارم.

حرفاش خیلی بهم فشار آورد که با صدای بلندی گفتم: نه یونا حق نداری این کارا رو کنی، اجازه نداری.

برای لحظه ای بهم زل زد که برای اولین بار براق شدن چشمهایش بوسیله اشک دیدم! قلبم درد گرفت. از خودم بدم اومد که اون کار کردم.

جیغی زد که باعث شد از خودم بیرون بیام و گوشام بگیرم و درد بدتری باحرفی که بهم زد حس کنم.

-ازت بدم میاد!

با قدمهایی محکم درحالی که با صدای بلندی گریه میکرد و جیغ میزد تنهام گذاشت. هنوز صداش از دور میشنیدم.

با ناامیدی و شونه هایی افتاده گوشه اشپزخونه تکیه دادم درحالی که اروم به نقطه ای زل زده بودم سر خوردم و نشستم زمین. اروم دستام از رو گوشام برداشتم.

هنوز صدای گریه های یونا رو میشنیدم، چش شده بود؟

چرا یک روزه این شکلی شده بود. اولین بارش بود که تو روم وای میستاده، اولین بارش بود که گریه میکرد، اون شکلی عصبانی میشد و سرم جیغ میزد. هرچی ازش دیدم تا به حال ندیده بودم، تصویر خیس شدن چشماش جوری عصابم رو بهم ریخت که دلم میخواست داد بزنم.

اونجوری ازش نگهداری نکرده بودم، هیچوقت ناراحتش نکرده بودم و ناراحتی ازش ندیده بودم. همیشه خوشحال بود، هیچ وقت با حرس اون شکلی نقاشی نمیکرد، خیلی کم از رنگ قرمز استفاده میکرد، شدیداً از رنگ قرمز متنفر بود.

جوری فکر کردن به اینا ناراحتم کرد که متوجه قطره اشکی رو چشم شدم. دلم نمیومد اون شکلی یونا رو تنها بزارم، برای اولین بار هیچی به ذهنم نمیرسید. نمیدونستم چیکار کنم، نمیخواستم دوباره بزارم تنها باشه و بره تو فکر، برای این ادما که این مریضی رو داشتن میدونستم که وقتی به شدت ناراحت میشدند نباید تنها میموندن و بدتر تو فکر میرفتند.

تو اون شرایط مغزشون چیزایی به تصویر میکشید تو زندگی که قبل مریض شدنشون داشتند و ازش گذشته بودند و میشه گفت تو دلشون گشته بودنش. و برای یونا چیزی بود که نمیشد حتی عملیش کرد. چیزی که تو ذهنش میومد بوسیدن کسی بود که خیلی دوشش داشت.

اما یونا نه کسی رو دوست داشته و نه اون چیز رو تجربه کرده بوده. و اگر من یکبار اون کار رو میکردم میترسیدم که بهش عادت کنه و من بدتر تا جاهایی پیش برم که روحیه کودکش نتونه تحمل کنه و کلی اتفاق های بدی بیفته.

ترس این موضوع جوری داشت مغزم میخورد که فشار هایی که به دستم وارد میکردم سفید شده بودن.

سریع بالاخره از جام بلند شدم و سریع رفتم سمت یونا.

حال و اتاقم و سریع دیدم که سریع فهمیدم تو اتاقشه، در اتاقش بسته بود.

دستم سمت دستگیره بردم که تا چند سانتیش دستم خشک شد، فکر اینکه نکنه در قفل کرده باشه منو ترسونده، اما سریع از ذهنم اون احتمال لعنتی رو کنار زدم و با اولین خم کردن در باز شد و یونا اولین چیزی بود که دیدم.

یونا برگشت که با دیدن من نگاه بدی بهم انداخت که باورم نمیشد چشמהایی که میدیدم برای یونا بودند.

با هر قدم اروم که سمتش برمیداشتم ترسم بیشتر میشد، که نکنه اون اتفاق ها تو ذهنش افتاده باشند، نکنه ازم بخواد ک برارش اون کارا رو کنم.

اچیزی که ازش شنیدم خیالم راحت شد، اما باز ته دلم ناراحتم کرد.

-میرم موهام وقتی خوابیدی با قیچی کوتاه میکنم.

وقتی متوجه شد که میخوام برم نزدیکش گارد گرفت، طوری که احساس خطر میکرد. هر کلمه ای که به زبانش میآورد انگار جونم ازم میگرفت.

-نیا نزدیکم ازت بدم میاد، میخوای نزاری کاری کنم میدونم.

اما بدون توجه به حرفاش رفتم نزدیکش و دستام به بازوهاش خورد که کلی جیغ و داد کرد تا دستاش بهم نخوره، ولی دستاش تو هوا گرفتم و سریع به خودم چسبوندمش و محکم بغلش کردم، خودم اون لحظه فقط داشتم نفس نفس میزدم.



خودم به اندازه خودش از حالی که داشت ناراحت و داغون بودم. بالاخره بعد از کلی تقلا کردن اروم شد، تو بغلم داشت طوری نفس نفس میزد که قلم درد گرفت، الان که سر این موضوع کوچیک این شکلی شده بود، سر 7 ماه بعد تزریق کردن اون مایع لعنتی چه شکلی میخواست بشه.

اروم سرش از بیجونی به سینم فشرد و صورتش قایم کرد. منم اروم دستام دورش محکم کردم که خستگی از تنش بره و به من منتقل نشود. بعد از چند دقیقه ریتم نفس کشیدنش باعث شد که متوجه شم خوابش برده، کمی جابجا شدم که دستاش دورم حلقه کرد و سرش کمی جابجا کرد و این دفعه اون بیشتر بهم چسبید.

دلم برای دل بچگونه و پاکش ضعف رفت. اما از طرفیم ناراحت بود، امروز بدترین روز زندگیش با من رو گذرانده بود.

هیچ نقطه مشترکی به جز خوابیدن یونا با بقیه روزها پیدا نمیشد.

بالاخره بعد از دقایقی دلم اومد که بزارم راحت رو تختش بخوابه، با احتیاط رو تخت گذاشتمش، برای لحظه ای وایستادم و نگاهی بهش انداختم، چه روز سختی رو گذرونده بود، هیچی هم نخورده بود، کمی این موضوع نگرانم کرده بود. ازین فکر و خیالات اومدم بیرون و راهم سمت در کج کردم، اما به راهی که، به رفتنش تصمیم گرفته بودم، نخواستم برم.

@mediahastam